

## به نام خدا

از دیشب هر چی ازش پرسیدم پریا آخه چرا ساعت 5 غروب ، نمی گی انتظار منو می کشه . گفت : گفتم یه خورده تا غروب فکر کنی شادی پیشمون بشی . اصلا نخوای بری . بعد با شیطنت نگام می کرد و می خندید . منم گفتم : باشه نوبت تو هم می شه ..... هر چی باشه خلاصه گذر پوست به دباغ خونه می افته . اون موقع معلوم می شه . اذیت می کنی؟!

گفت : اه ..... این طوریه ..... باشه منم زنگ می زنم قرار بعد ازظهر ظهر کنسل می کنم .

گفتم : تو غلط می کنی . خجالت بکش . جای این که تو این جور مواقع برادرت رو دل داری بدی . آرومش کنی داری اذیتش می کتی .  
یه خمیازه کشید و گفت : من که خوابم می آد تو رو نمی دونم من دارم می رم بخوابم .

گفتم : آخه دلت می آد ؟

گفت : چی چی رو دلم می آد ؟ دیگه چی می خوای ؟ رسوندمت به وصال یار دیگه ..... چی ( خمیازه ) می خوای ؟ شب به خیر .  
گفتم : شب به خیر .

اون شب تا صبح نخوابیدم . هزار تا تصویر از فردا ساختم . می گفتم اگه اصلا اجازه حرف زدن نده . اگه اصلا تا ما رو دید بلند بشه بره . اگه برگرده بگه . چه رویی داری که دوباره پاشدی اومدی این جا . اگه اصلا نیاد . نکنه اصلا خوابم . دو

تا زدم تو گوش خودم دیدم نه جدی جدی بیدارم . مسخره ست دارم به چی ها فکر می کنم .

تو این گیر و دار که اعصابم به هم ریخته . قلب و دلم هم افتادن تو کل کل .

عقلم گفت : به به ..... به به ..... دودستی خودتو انداختی تو چاه .

دل گفت : به تو چه ..... نخود هر آش .

عقل گفت : آخه الاغ جون همونقدر که به تو ربط داره به منم ربط داره .

دل گفت : 28 سال به حرف تو گوش کرد چی شد ؟ شد یه آدم افسرده ی . یه آدم

بی انگیزه . تو از عشق و علاقه چی می فهمی ؟ تو چه می دونی اینا چیه ؟ زندگی

که همش با چرتکه و ماشین حساب و کامپیوتر نیست .

عقل گفت ولی هر چی با چرتکه و ماشین حساب و کامپیوتر حساب می کنم می بینم

آخرش متضرر تویی .

دل گفت : خب بذار ضرر کنم . این همه ضرر کردم . اینم روش تازه ؛ از ضرر ها که

بگذریم تو سود هایی که کردیم چی شد ؟

عقل گفت : احمق ..... کودن ..... بی شعور لااقل گوش کن ببین چی می گم .

دل گفت : خب بگو .... بگو ببینم حرف حسابت چیه .

عقل گفت : گر چه تو حرف حساب سرت نمی شه ولی باشه من وظیفه ام رو انجام

می دم .

ببین اگه تو بخوای این کار رو بکنی . مطمئنا پشتش مخالفت پدرته .... تو چی کار می کنی ؟

دل گفت : تا اون موقع خدا بزرگه .

عقل گفت : ولی ماشین حساب من می گه تو دو کار می تونی بکنی : 1- اساسا و اصولا قید دختره رو بزنی و بچسبی به زندگیت 2- اساسا و اصولا قید مال و ثروت و خانواده رو بزنی و بچسبی به دختره .

اگه اولی رو انجام بدی . دختره داغون می شه . تو داغون می شه عذاب وجدان داری . وجدانت عین چی می افته به جونت . اگه دومی رو انجام بدی خیلی ببخشید . خری ! دیگه بستگی به خودت داره در این صورت چه اتفاقی بیفته . ولی فکر نکنم اتفاق های خوبی بیفته . مواظب باش که داری می ری تو بد چاهی .... این چاه ته نداره .

دل گفت : خب فرمایشات تموم شد؟

عقل گفت : بعله .

دل گفت : خب خفه .

عقل گفت : خود دانی .

خلاصه هر جور بود شب رو به صبح رسوندم . حدود 4:30 خوابیدم و 9 بیدار شدم باز خوب بود . از رختخاب بلند شدم . خسته بودم . سرم سنگین بود . رفتم جلو آینه یه نگاه به خودم کردم دیدم خیلی خرابم . چشمم قرمز شده . گفتم اگه یه دوش بگیرم سر حال می شم .

رفتم تو حموم . پدرت حیاط بود . مثل این که پریا هم بیدار نشده بود . دوش رو  
 باز کردم لباسام و در آوردم رفتم زیر دوش . چقدر لذت بخش بود .  
 شروع کردم به اصلاح صورتم و آواز خوندن .

لحظه دیدار نزدیک است

با من دیوانه ام مستم

باز می لرزد دلم دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

لحظه ای دیدار نزدیک است

های نخراشی به غفلت گونه ام را تیغ

های نپریشی صفای ذلفکم را دست

و آبرویم را نریزی دل

ای نخورده مست

لحظه دیدار نزدیک است

صدای پریا بیرون از حمام امد : چیه کبکت خروس می خونه .

- های نخراش به غفلت ... چی می گی ؟

پریا با صدای بلند - می گم چیه کبکت خروس می خونه ؟

- تو که بهتر می دونی . همین جوری

پریا - صدات تا هفت تا کوچه اون ور تر رفته .

- چی ؟ کی تو کوچه رفته ؟

پریا با صدای بلند و خنده - کسی تو کوچه نرفته صدات تا هفت تا کوچه رفته .

- آها .

کارم تموم شد حوله مو پوشیدم و از حموم اومدم بیرون . پریا از آشپزخونه اومد

بیرون گفت : ایشالله دامادیت .

- چرا نفرین .....

حرفمو قطع کردم . آخه طبق عادت هر وقت پریا اینو می گفت منم می گفتم چرا

نفرین می کنی ؟ . حتی اگه تو خیابون برای یه پیرزن یه کاری می کردم و و این

دعا رو می کردن می گفتم : « مادر جان چرا نفرین نکن » پیرزنه هم می گفت :

« نفرین نیست مادر ..... اگه زن خوب باشه دعاست . ولی اگه زن بد باشه .... وای

نگو .... نگو که خدا نسیب گرگ بیابون نکنه که بد نفرینیه .»

پریا - ها ؟ چیه ؟! می خواستی بگی نفرین نکن ؟ باشه .... یادم باشه امروز به رزا

بگم .

- اه لوس نکن خودتو خب عادت کرده بودم .

پریا - ترک کن این عادت زشتو .... دخترا هر چی هم لوله خور خوره باشن

خلاصه شما باید اسیر بشین .

- روت زیاد نشه ..... بل نگیر . حالا یه بار روزی ما افتاد . دست قوزی ببین

چه می کنه با ما .

پریا - حالا ما شدیم قوزی دیگه .

- دور از جون قوزی!

پریا - دستت درد نکنه .

- قابل نداشت .

پریا - صبحانه آماده ست فقط منتظر است حضرت والا تشریف مبارکشان را بیاورند و این صبحانه نسبتاً فقیرانه که خواهرشان به مناسبت دامادیشان .... نه .... یعنی وصل یار به صورت نسبی تدارک، دیده اند میل فرمایند . آیا افتخار می دهید؟! گوششو کشیدم همونطور که آخ آخ می کرد بردمش طرف آشپزخونه و نشستم پشت میز . صبحونه رو خوردم تا غروب یه جوری گذروندم این 8 ساعت یه عمر گذشت .

خلاصه ساعت چهار آماده شدم . رفتم در اتاق پریا بازش کردم . تا منو دید افتاد به خنده . گفتم :

- چرامی خندی ؟

پریا - از این جا تا کافه چقدر راهه ؟

- 5 دقیقه اگه با تو پیام که خیلی تند راه می آی 10 دقیقه ! چطور؟!

پریا - ساعت 4 و 5 دقیقه ست . آماده شدی که چی ؟

از خودم خجالت کشیدم . سرخودم داد زدم : مگه پسر بچه 14 ساله ای آخه پسر 28 ساله ته چرا این قدر بی تابی ؟ خودتو حفظ کن .

واسه این که خودمو یه جور نشون بدم که اصلاً برام مهم نیست گفتم : « جدی؟! من فکر کردم 5 و 5 دقیقه ست . خب عیب نداره من می رم اتاقم .

پریا - قربون داداشم برم که تنها کاری که ازش بر نمی آد دروغ گفته .

- لوس نشو ... راستی برنامه چیه ؟

پریا - برنامه چی چیه ؟

- یعنی این که می خوای اون جا چی کار کنی ؟

پریا - هیچی بریم یه قهوه تلخ ، مزه این روزها بخوریم و یه گپی بزنینم بیاییم

مگه باید برنامه ای داشته باشیم .

- لوس نشو جدی می گم .

پریا - هیچی من می رم می شینم یعد دو دقیقه تو به موبایلم زنگ می زنی من

می گم یه دقیقه بشینه من می رم بر می گردم . بعد می آم بیرون تو می ری

می شینی جام بقیه ش با خودته .

- آها باشه .

الان هم دم در اون کافه ایستادم . منتظرم . چند دقیقه بگذره تا به پریا زنگ بزنام .

از پشت شیشه اونا رو می دیدم . رزا از همیشه زیباتر بود . البته پریا هم دست کنی

از رزا نداشت .

موبایلم رو در آوردم زنگ زدم به پریا .

- الو پریا .

پریا - سلام . پطوری ؟!

- سلام و زهر مار . بیابرون بینم .

پریا - قربونت برم ! نظر لطفته . کجایی ؟

- دم درم دیگه .

پریا - جدی؟ خب ... دم در کافه ای ..... نه برو با یکی از دوستانم هستم نمی آم.

- چی می گی؟ بیل بیرون ببینم .

پریا - آره عزیزم قربونت برم نمی آم . زشته دوستمو تنها بذارم .

- مگه این که دستم بهت نرسه .

چریا - یه دقیقه ..... نه زشته دوستمو تنها بذارم . باشه بعدا . آره عزیزم قربونت

برم خداحافظ .

قطع کرد و اه .... دختره یه الاغ می خواد چی کار کنه و یه دفعه دیدم یه خورده با

رزا حرف زد و پا شد اومد بیون .

همین که اومد گفتم : این چه کاری بود؟ قلبم ایستاد .

پریا با خنده - خب دیگه ..... باید یه کاری می کردم که نه ناراحت بشه که تنه اش می

ذارم . هم پرستیژم حفظ بشه . در واقع نه سیخ بسوزه نه کباب .

- باشه تو رو دیکه منم می رم تو .

پریا با خنده - موفق باشی .

یه نفس عمیق کشیدم . تو دلم گفتم : خدایا خودتو برسون و رفتم تو .

نورپردازی کافه یک بود . من که هروقت دلم می گرفت می اومدم این جا . سه

دریف میز و صندلی بود تو ه ردیف سه تا میز رو هر میز چهار تا صندلی بود .

هر ردیف با یه رنگ نور پردازی شده بود ردیف اول آبی . ردیف دوم سبز .

ردیف سوم قرمز . بین این فضا ها هم تاریک بود . یه قطعه زیبا هم از آرمیک

پخش می شد هر چی فکر کردم یادم نیومد از کدوم آلبومش بود .

حواسش یه اطراف نبود . خودش رو با نگاه کردن به طرح رو میزی مشغو کرده بود . خیل با دقت نگاه می کرد . انگار یه چیزی بین اون طرح گم کرده بود و تو اون تار پود دنبال چیزی می گشت .

وقتی آروم نشستم رو میز متوجه ام نشد و شروع کردم به حرف زدن .

- من امروز صبح که از خواب پا شدم دیدم زندگی با تیره بختی فایده نداره.....  
دو تا بشکن زدم که گارسون متوجه ما بشه و بیاد . چشای رزا گرد شده بود داشت به من نگاه می کرد ادامه دادم .

- می گفتم از اون جایی که دیدم فایده نداره تصمیم گرفتم بختم رو از سیاهی در بیارم . در نتیجه امروز اومدم این جا .

یه لبخند هم آخر کار چاشنی حرفام کردم تا اومد یه چیز بگه گارسون منو رو جلو صورتش گرفت و گفت :

- چی میل دارید ؟

رزا - زهر مار !!!!

منو رو از دست گارسون در آوردم و طوری وانمود کردم که دارم می خونمش .  
بعد گفتم :

- رزا جان نداره ! تو منو نمی بینم . عیبی نداره .... دو تا قهوه لطفا .

گارسون رفت . تا رزا اومد چیز بگه انگشت سبابه م رو گذاشتم رو لباش و گفتم :

- نه .... نه .... نه .... من هنوز حرفام تموم نشده و از اون جایی که پریدن تو

حرف دیگرون کار زشته شما نباید چیزی بگی !

داشت از عصبانیت می ترکید . از جاش بلند شد که بره . تکیه دادم به صندلی و گفتم :

- اگه این بار هم برید . می شه دو بار که پریا رو غال گذاشتید . ناراحت می شه.

با ناراحتی نشست رو میز و با خودش غُر زد . گفتم :

- می گفتم ..... چی می گفتم ؟ آها .... یادتونه اولین جلسه که اومدید کلاس پرسیدید این غم چرا تو صداته ؟ من گفتم : چون تنهام . بعد گفتمی : چرا تنها؟ بعد کم هیچ جوابی نداشتتم بدم . من احساس می کنم اون سیاهی بختم به خاطر این تنهاییه .

خودمو آماده کردم که تمومش کنم . اومدم دو میز طوری که صورتم با صورت رزا فقط 10 سانتی متر فاصله داشت . آروم گفتم : منو از تنهایی در می آری ؟ یعنی .... یعنی ..... باهام ازدواج می کنی ؟

نگام کرد . فق نگاه کرد . خیره شدم تو چشماش و نه غم بود و نه شادی و نه خشم و نه نفرت و نه ذوق . نگاهش خشک هم نبود . و خالی هم نبود هر چی نگاه کردم نفهمیدم چی توشه . الان خوب دقت می کنم . می بینم همه اینایی که فکر می کردم نیست همش با هم بود به خاطر همین من نتونستم تشخیص بدم چی تو نگاهش بود.

بدونه یک کلمه حرف پاشد رفت . هیچی نگفت . حتی یک کلمه . منم چیز نگفتم و به